



بشردن ابروی عم سپهری

دیوالقاسم رحمانی
دبیر گروه جامعه

یک گوشه نشسته بود، به دیوار خانه ای در یکی از فرعی های منتهی به خیابان انقلاب تکیه داده بود و اشک می ریخت. اینترنت همراه هم دیروز بیشتر از همیشه بدقلقی می کرد، برای شلوغی جمعیت بود یا هر چیز دیگری، حسابی دل این پیرمرد را خون کرده بود. به نماز بر پیکر حاج قاسم نرسیده بود و از صفحه کوچک تلفن همراه تصاویر و صدای رهبر و چشم اشک آلود او را تماشا می کرد. خیلی کسی به او توجه نمی کرد، نه عزادارانی که عطش رسیدن به مسیر اصلی و همراهی پیکر حاج قاسم را داشتند، نه دوربین ها و خبرنگاران میکروفن به دست که دنبال خواص می گشتند، با همان دیا لوگ های کلیشه ای و همیشگی شان. من هم از سر حس مشترک همدردش شدم و کنارش نشستم. من هم به دنبال دیواری می گشتم تا در غم نبود حاج قاسم به آن تکیه کنم و در حال خودم باشم. خیلی میل همکلامی نداشت، من هم نه روی حرف زدن داشتم و نه دوست داشتم خلوتش را به هم بزنم. شعرهایی زیر لب می خواند و همنوای آهنگران شده بود. حتما از پیرمرد های جنگ دیده بود، چفیه گردنش حسابی کهنه بود و احتمالا خیلی از این تجمعات را از سال های بعد از جنگ تا امروز درک کرده بود. حال من هم خیلی با او تفاوت نداشت، حداقل امروز، اما خب کوله بار غمی که او بر دوش کشیده بود و حالا با رفتن حاج قاسم به این استیصال رسیده بود، با حال من جوانی که اسطوره اش را از دست داده و چشم به انتقام دوخته، تومنی تفاوت داشت. اما نکته هم در همین بود که امثال او و امثال من کم نبودند. اینکه بنویسم کنار هر دیوار و روی پله جلوی هر خانه و جدول های کنار خیابان و... بودند چند نفری که با این حال نجوا می کردند و فارغ از هیاهوی جمعیت چند میلیونی، خلوتی خوش داشتند، حتما اغراق نکرده ام. من مراسم را با همین خلوت گزیده های عاشق سر کردم؛ آنهایی که از من هم صورت تر بودند و وقتی قصد ترک مسیر را داشتم تا به روزمرگی هایم برسم، آنها نشسته بودند و این را تکرار می کردند: ای لشکر صاحب زمان آماده باش، آماده باش، بهر نبردی بی امان آماده باش، آماده باش... مردم سنگ تمام گذاشته بودند، پرچم های سرخ را تا جایی که می توانستند بالا گرفته بودند و با تمام خشم و صلابتی که پشت چشمان و صدای شعارهایشان بود، با بغض و گریه رهبرشان اشک ریختند و مصمم تر از قبل منتظر انتقام نشستند. حالا که من اینها را می نویسم، حاج قاسم در مسیر زادگاهش است و حالا که شما این را می خوانید، تهران و اهواز و مشهد و قم و ایران دیگری در کرمان به پا شده است. شاید مرور مصرعی از حضرت سعدی هم خالی از لطف نباشد؛ بشدی و دل بردی و به دست غم سپردی...



عکسها: ناسترن دادجو، سیدوحید حسینی، کامیار خطیبی / فرهنگستان